



۲۰۱۹/۰۳/۰۸

م. اسحاق نگارگر

## آخرین لولو به مناسبت هشت مارچ



امروز را این جا دربر تانیه به نام روز مادر اجلال و اکرام میدانند. من وقتی راجع به مادر و احساس مادرانه او می اندیشم فکر میکنم اگر خدا نشانی از بهشت درجهانی که انسان آنرا به دوزخ بدل کرده است مانده باشد؛ این نشان بی گفت و گو مادر و عطفیت مادرانه است. مادر نمی تواند محبت خود را مساویانه در میان فرزندان تقسیم کند، او هر کدام را به طور مطلق دوست دارد. داستان آخرین لولو رامن سالها پیش نوشته ام و آنرا هرگز چاپ نکرده ام. امروز آنرا به خاطر همه مادرانی که رنج غربت، رنج مهاجرت و بالاخره رنج فرزند مُردگی و رنج مرگ را آزموده اند تقدیم میکنم. روز مادر بر همه مادران جهان مبارک باد. امیدوارم روزی آرزوی مادران برآورده گردد و انسان درجهانی فارغ از جنگ، فقر و گرسنگی وارد شود و به انسانیت گم شده خود باز رسد. نگارگر (ششم مارچ ۲۰۱۶ برمنگهم)

## آخرین لولو به مناسبت هشت مارچ

لیلی آن روز از صبح دلش شور می زد، بدون دلیل عقده راه گلپوش را می بست و هر دو کاسه چشمش از اشک پُر می شد؛ زیر لب می گفت: "الهی تو کریم و رحیم استی!" ، "تو او را در پناه خویش نگاه دار و بر بیکسی من و دخترکم رحم کن!"

لیلی مانند هزاران زن دیگر، زنی عادی بود. قامتی میانه، چشمان فراخ و اندکی گود رفته، چهره ای گندمگون، نمی شد زشتش خواند ولی زیبایی چشمگیر هم نداشت.

دو سال پیش با عادل ازدواج کرده بود و میوه آن ازدواج دخترک یکساله شان سلما بود که تازه کلمه های بَب و مَمه را با دشواری بر زبان می آورد. لیلی کودکان را بسیار دوست داشت و می خواست همیشه با آنان باشد. گویی خداوند از میان هزاران زن او را برای مادری برگزیده و از عشق مادرانه سرشار کرده بود. به دلیل همین عشق بزرگ خویش به کودکان، لیلی شغل معلمی کودکان را انتخاب کرده بود. او می دانست که محبت کودکان مانند اشک مادر بی ریا و صمیمانه است. شاگردانش نیز او را بسیار دوست داشتند و (امی) صدایش می کردند.

لیلی نیز آنان را کمتر از سلمای خود دوست نداشت و هنگامی که دیگران از او می پرسیدند:

"چند فرزند داری؟" با خنده پاسخ می داد: شکر خدا سی و پنج فرزند!"

وقتی شاگردانش به سوی خانه می رفتند با آنکه وظیفه اش نبود با ایشان در سرویس می نشست و یکا یک شان را پُشت خانه شان می رساند، روی هریک را می بوسید و تا فردا با آنان خدا حافظی می کرد و آنگاه سلمای خود را مانند گنجی گرانبها در آغوش می فشرد و شامگاهان تاریک وارد خانه می شد. همین که می رسید عادل شوهرش که

دلیل تأخیر او را می دانست و او را حسن غمکش می نامید سلما را از آغوشش می ربود، به گرمی می بوسید و آهسته زیر بغلش را قنقنتک میداد و از کت کت خنده او لذت می بُرد.

لیلی در آشپزخانه می رفت و نان شب را تیار می کرد. پس از نان عادل که صاحب منصب جوان اردو بود مشغول تماشای تلویزیون می شد و در همان حال طنین آلولی گرم و شیرین لیلی که از اتاق خواب شان می آمد گوش های او را نوازش می کرد.

عادل لیلی را دوست داشت و هیچ وقت هم دلیلش را از خود نپرسیده بود. آخر عشق که دلیل کار ندارد. عشق مصلحت نیست که دلیل کار داشته باشد. گویی لیلی عادل را سی و ششمین فرزند خود می شمرد و با همان دقت مادرانه از او مواظبت می کرد و در گوشه های تاریک زندگانی او چراغ عشق و محبت خود را می افروخت.

آن روز صُبح دُرُست یک هفته می شد که لیلی عادل را ندیده بود و به همین دلیل دلش شور می زد و کاسه های چشمش از اشک بُر می شد و زیر لب دعا می کرد.

کشور شان از دود و آتش ناشی از بمباران به تنوری سوزان بدل شده بود که در گوشه گوشه آن گوشت آدمی کباب می شد، می سوخت و جزغاله می گردید. گویی صیادان آدمی خوار فرود آمده و چون شکار را فراوان دیده بودند شکاری را که در یک گوشه افکنده بودند می گذاشتند که بریان و برشته گردد و به هوای شکار تازه به سوی گوشه دیگر می ناختنند.

آن شب نیز لیلی از کار خسته کننده خویش باز گشته بود، سلما را در آغوش داشت که صدای انفجاری در همان نزدیکی ها رشته چُرتش را پاره کرد. بی اختیار به سوی پناهگاه غیر نظامیان دوید. گرچه در طول روز جُز یک گیلای شیر چیزی از گلویش فرو نرفته بود هیچ اشتها نداشت. آنجا ترسان و لرزان در گوشه ای نشست، نگران گنج گرانبهای که در آغوش داشت بود. به چشمان سلما نگاه کرد. گویی او نیز از مصیبتی که برای شان آمده بود بویی بُرده و بی حال در آغوش مادر افتاده بود.

لیلی با بی حوصلگی آلولی هر شبه خویش را در گوش سلمی زمزمه کرد.

صدای انفجاری دیگر در دل پناه گزینان تخم ترس و وحشت کاشت، برق آتشی در دل پناهگاه درخشید و چند لحظه بعد دود بر همه جا مستولی شد.

فردای آن روز عادل را اجازه دادند که خانه برود. او مانند پرنده ای که از قفس جسته باشد شادی کنان به سوی خانه به راه افتاد، ولی هنگامی که نزدیک خانه رسید مردم را دید که مشتی گوشت پاره های جزغاله شده را از سینه پناهگاه غیر نظامیان بیرون می آوردند. زیر لب "خدا خیر کند" گفت و نزدیک تر رفت در همین لحظه دو نفر از پناهگاه بیرون آمدند. آنان جسدی تازه را بیرون آورده بودند. عادل نگاهی به سوی جسد افگند. دید که دستی نیمه سوخته گوشت پاره ای را سخت در آغوش گرفته بود. او چله لیلی را در انگشت نیمه سوخته او شناخت. فریادی کشید و از حال رفت. این بار لیلی برای خود و سلما آلولی یک خواب ابدی را خوانده بود..... (با الهام از جنگ عراق سال ۲۰۰۳ و بمباران پناهگاه غیر نظامیان به وسیله نیرو های امریکا)



#### تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که نبشته ها و مطالب دیگری از این نویسنده را مطالعه کنند، می توانند با اجرای "کلیک" بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به فهرست "ارشیف" شان رهنمائی شوند.

آخرین لوی زن بمناسبت خشت مارچ  
I\_negargar\_aakherin\_laloye\_zan.pdf